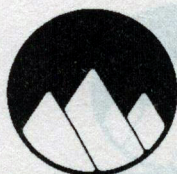


در جست و جوی آلاسکا

جان گرین

ترجمه‌ی فاطمه جایبک



نشر میلکان

صدوسی و شش روز قبل

در طول هفته‌ی قبل از جداشدنم از خانواده و فلوریدا^۱ و بقیه‌ی زندگی محدود دوران کودکی‌ام، و رفتن به دبیرستانی شبانه‌روزی در آلاباما^۲، مادرم اصرار داشت برایم مهمانی خداحافظی برگزار کند. حتی اگر بگویم توقع چندانی نداشتم هم زیاد گفته‌ام. یک جورهایی مجبورم کردند همه‌ی «دوستان مدرسه» را دعوت کنم. این «دوستان» شامل یک مشت از بچه‌های تناتر و شاگردهای درس خوان و عاشق ادبیات انگلیسی می‌شد که به خاطر الزام اجتماعی، موقع غذاخوردن در سالن ناهارخوری مدرسه کنارشان می‌نشستم؛ ولی می‌دانستم آمدنی نیستند. باین حال، مادرم هنوز هم غرق در این خیال باطل بود که در همه‌ی این سال‌ها، محبوبیتم در مدرسه را مثل یک راز، پنهان کرده‌ام.

مادرم یک کوه دیپ کنگرفرنگی پخت. اتاق پذیرایی را با ریشه‌های کاغذرنگی سبز و زرد، که رنگ‌های رسمی مدرسه‌ی جدیدم بودند، تزیین کرد. دورتادور میز پذیرایی را با بیست و چهار کاغذپران تولد که کاغذرنگی به هوا می‌فرستادند، پُر کرد. وقتی هم که آخرین جمعه از راه رسید و من تقریباً بستن چمدان‌ها را تمام کردم، آمد و در ساعت چهار و پنجاه و شش دقیقه‌ی بعد از ظهر کنار من و پدرم روی مبل نشست و با صبوری منتظر رسیدن لشگر مهمان‌هایی شد که برای خداحافظی با مایلز^۳ از راه می‌رسند. در نهایت لشگر مذکور فقط شامل دو نفر بود: ماری لاوسون^۴، دختر بلوند ریزنقشی با عینک مستطیلی و دوست‌پسرش ویل^۵ که اگر بخواهم با دل‌رحمی توصیفش کنم، درشت بود.

ماری همین‌طور که داشت می‌نشست، گفت: «سلام مایلز.»

گفتم: «سلام.»

ویل پرسید: «تابستون چطور بود؟»

«خوب بود. مال شما چی؟»

ویل جواب داد: «خوب. توی نمایش "عیسی مسیح، ابرستاره" کار کردیم. من صحنه رو

درست کردم. ماری هم مسئول نور بود.»

گفتم: «چه باحال» و عالمانه سر تکان دادم. در همین لحظه بود که ذخیره‌ی موضوعات مشترک مان برای صحبت کردن، ته کشید. شاید باید در مورد نمایشی که کار کرده بودند می‌پرسیدم؛ ولی مشکل این جا بود که: یک، اصلاً نمی‌دانستم چه بود؛ دو، برایم مهم نبود بدانم چه بود؛ سه، اصلاً اهل گپ‌وگفت بی‌هدف نیستم. ولی برعکس من، مامانم می‌تواند ساعت‌ها از این حرف‌ها بزند. و توانست با سؤال در مورد ساعت تمرین و نتیجه‌ی کار و استقبالی که از نمایش شده بود، جو عجیب و ناراحت اتاق را بدتر کند.

ماری گفت: «به‌گمونم خوب بود. انگار خیلی‌ها برای دیدن نمایش اومدن.» ماری از آن دسته آدم‌ها بود که خیلی حدس و گمان دارند.

بالاخره ویل گفت: «خب، ما فقط اومدیم خدافظی کنیم. باید تا قبل از ساعت شش ماری رو برسونم خونه. امیدوارم توی مدرسه‌ی شبانه‌روزی به‌ت خوش بگذره مایلز.»
من که خیالم راحت شده بود، گفتم: «ممنون.» تنها چیزی که ممکن است از مهمانی بدون مهمان بدتر باشد، این است که فقط دو مهمان فوق‌العاده بی‌مزه در آن شرکت کنند.

بعد از رفتن آن‌ها با مادر و پدرم روی مبل نشستیم و من به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره شدم. دلم می‌خواست روشنش کنم؛ ولی احساس می‌کردم بهتر است این کار را نکنم. کاملاً حس می‌کردم هر دو به من خیره شده‌اند و منتظرند ناگهان بزنم زیر گریه، یا کاری مثل آن بکنم؛ حالا انگار از اول توقع نداشتم که نتیجه‌ی این مهمانی دقیقاً همین‌طور بشود. می‌دانستم. همین‌طور که چپس را توی دیپ کنگرفرنگی که برای دوستان خیالی من تهیه شده بود، می‌زدند و می‌خوردند، احساس ترحم از وجودشان ساطع می‌شد؛ ولی خودشان بیش‌تر از من نیاز به دلسوزی داشتند. من ناراحت نشده بودم. دقیقاً توقع چنین نتیجه‌ای را داشتم.

مادرم پرسید: «مایلز، برای همینه که می‌خوای از این جا بری؟»

کمی به حرفش فکر کردم. مراقب بودم به چشم‌هایش نگاه نکنم. گفتم: «هان...؟ نه.»

پرسید: «خب، پس چرا؟» اولین باری نبود که این سؤال را مطرح می‌کرد. مامانم چندان طرف‌دار ایده‌ی رفتنم به مدرسه‌ی شبانه‌روزی نبود و اصلاً هم این مسئله را پنهان نمی‌کرد.

پدرم پرسید: «به‌خاطر منه؟»

پدرم در مدرسه‌ی شبانه‌روزی گلور کریک^۱ درس خوانده بود؛ یعنی همان مدرسه‌ای که من انتخاب کرده بودم، درست مثل دو برادرش و همه‌ی بچه‌های آن‌ها. فکر می‌کنم تصور

این که می‌خواهم پا جای پای او بگذارم، خوشحالش می‌کرد. عموها تعریف کرده بودند که بابا چقدر در مدرسه معروف و محبوب بود؛ چون درعین حال که اهل شیطنت و درسدردست کردن بود، در همه‌ی درس‌ها هم نمرات خیلی خوبی می‌گرفت. فکر چنین زندگی‌ای هم از زندگی‌ای که در فلوریدا داشتم، هیجان‌انگیزتر بود. ولی نه، به‌خاطر پدرم نبود، یعنی نه کاملاً.

گفتم: «صبر کنین.»

به اتاق مطالعه‌ی بابا رفتم و کتاب زندگی‌نامه‌ی فرانسوا رابله^۷ را آوردم. عاشق خواندن زندگی‌نامه‌ی نویسنده‌ها بودم؛ حتی نویسنده‌هایی مثل موسیو رابله که کتاب‌های‌شان را هم نخوانده بودم.

ورق زدم تا جمله‌ای را که با ماژیک فسفری علامت زده بودم، پیدا کنم. بابا هزار بار گفته بود: «هیچ‌وقت توی کتاب‌های من علامت نزن»؛ اما اگر آدم این کار را نکند، بعداً چطور باید جمله‌ی موردنظرش را پیدا کند؟

کنار ورودی اتاق پذیرایی ایستادم و گفتم: «همین آقا. فرانسوا رابله. شاعر بود. آخرین کلماتش این بود: "من به جست‌وجوی شاید بزرگ می‌روم." من هم برای همین می‌خوام برم؛ چون نمی‌خوام تا دم مرگم برای شروع جست‌وجو و پیدا کردن شاید بزرگ صبر کنم.»
همین خیال‌شان را راحت کرد. دنبال «شاید بزرگ» بودم و آن‌ها هم مثل من خوب می‌دانستند این چیزها را نمی‌شود بین آدم‌هایی مثل ویل و ماری پیدا کرد. دوباره روی مبل بین مامان و بابا نشستیم. بابا بازوهایش را دورم حلقه کرد. مدت زیادی همان جا روی مبل بی‌حرکت نشستیم تا این که بالاخره احساس کردم می‌توانم تلویزیون را روشن کنم. بعد باهم چپس و دیپ را به جای شام خوردیم و برنامه‌های شبکه‌ی هیستوری را نگاه کردیم. مهمانی خداحافظی چندان بدی نبود و ممکن بود بدتر از این‌ها بشود.

روی تخت پایینی نشستیم. مامان شروع کرد به بازکردن صندوق وسایلم و بیرون آوردن چند تا از کتاب‌های زندگی‌نامه که بابا رضایت داده بود از خیرشان بگذرد. آن‌ها را توی کتابخانه گذاشت.

گفتم: «مامان، خودم می‌تونم بچینم.» بابا آماده‌ی رفتن، کنار در اتاق ایستاده بود.

مامان گفت: «حداقل بذار روتختی و ملافه رو برات درست کنم.»

گفتم: «نه دیگه. خودم می‌تونم. سخت نیست.» چون بالاخره که نمی‌شود این لحظات را تا ابد کش داد. اگر چسب‌زخم را سریع از روی پوست بکنید، مدت کم‌تری درد می‌کشید و زودتر خلاص می‌شوید تا این‌که کار را کش بدهید و زجر بکشید.

مامان ناگهان گفت: «وای، دل‌مون تنگ می‌شه» و بعد به‌سختی از میدان مینی که با چمدان‌ها ساخته بودم، رد شد تا به تخت برسد. بلند شدم و بغلش کردم.

بابا هم آمد جلو و سه‌تایی همدیگر را بغل کردیم. از آن‌جا که هوا زیادی گرم بود و به‌شدت عرق کرده بودیم، این درآغوش گرفتن مدت زیادی ادامه پیدا نکرد. احساس می‌کردم باید گریه کنم؛ ولی شانزده سال تمام با مادر و پدرم زندگی کرده بودم و به‌نظم یک جدایی آزمایشی باید خیلی زودتر از این‌ها اتفاق می‌افتاد.

لبخند زدم و گفتم: «نگران نباشین» و بعد با لهجه‌ی جنوبی گفتم: «قراره یاد بگیرم چجوری مثل جنوبی‌ها حرف بزنم.»

مامان خندید.

بابا گفت: «ولی کارهای احمقانه نکن.»

گفتم: «باشه.»

«مواد، نوشیدنی و سیگار هم ممنوع.»

خودش به‌عنوان یکی از فارغ‌التحصیلان کلور کریک کارهایی کرده بود که من فقط حرف‌شان را شنیده بودم و هیچ‌وقت انجام‌شان نداده بودم. مهمانی‌های مخفیانه، بی‌لباس دویدن بین غلفزار برای شوخی، همه‌ی سرگرمی‌های ممنوعه، و سیگار. تازه همیشه هم غر می‌زد که مدرسه‌ی کلور کریک، قدیم‌ها فقط پسرانه بود. مدتی طول کشیده بود تا بتواند سیگار کشیدن را کنار بگذارد. ولی حالا دیگر روزهای صولت و هیبتش به‌سرآمده بودند.

ناگهان هم‌زمان گفتند: «دوستت دارم.» گفتنش لازم بود؛ ولی جورا خیلی عجیب و ناراحت کرد؛ انگار مادر بزرگ و پدر بزرگ را تماشا کرده باشی که به هم ابراز محبت می‌کنند.

صدویست و هشت روز قبل

فلوریدا خیلی گرم و شرجی بود. آن قدر گرم بود که لباس‌ها مثل چسب نواری به تن آدم می‌چسبید و عرق، شرشر از پیشانی جاری می‌شد و در چشم آدم می‌چکید. ولی هوا فقط در فضای آزاد گرم بود و من هم فقط زمانی بیرون می‌رفتم که بخواهم از ساختمانی دارای سیستم سرمایش به ساختمانی دیگری بروم که آن هم تهویه‌ی مطبوع داشت.

این شرایط جوی نمی‌توانست مرا برای رویارویی با گرمای شدیدی آماده کند که آدم در بیست و پنج کیلومتری برمینگهام^۱ در آلاباما و در آموزشگاه شبانه‌روزی کلور کریک با آن مواجه می‌شود. ماشین شاسی‌بلند مادر و پدرم چند قدم دورتر از درِ اتاق شماره‌ی چهل‌وسه در خوابگاه و وسط چمن پارک شده بود. اما هر بار که برای رفتن به سمت اتاق یا ماشین، چند قدم زیر آفتاب برمی‌داشتم، اشعه‌ی خورشید از لباس‌هایم رد می‌شد و با چنان قدرت بی‌رحمانه‌ای پوستم را می‌سوزاند که باعث می‌شد به یاد آتش جهنم بیفتم و واقعاً از آن بترسم. داشتم وسایلی را از ماشین بیرون می‌آوردم که بیش‌ترشان به‌نظم زیادی بودند.

با وجود مامان و بابا و من، خالی کردن ماشین و آوردن وسایل به اتاقم در خوابگاه، زیاد طول نکشید؛ ولی اتاقم که سیستم تهویه‌ی مطبوع نداشت و درعین حال، خوشبختانه نور مستقیم خورشید به آن نمی‌خورد، چندان خنک‌تر از هوای بیرون نبود. دیدن اتاق، مرا حیرت‌زده کرد. تصور می‌کردم با موکت گران‌قیمت، دیوارهای پوشیده از چوب و صندلی‌های سبک و ویکتوریایی روبه‌رو می‌شوم؛ ولی این اتاق بدون احتساب تنها مزیتش که داشتن توالت و حمام اختصاصی بود، بیش‌تر شبیه یک قوطی کبریت محقر بود.

چند لایه رنگ سفید به دیوارهای سیمانی زده بودند و کف اتاق، با کف‌پوش شطرنجی لینولیم به‌رنگ‌های سبز و سفید پوشیده شده بود. فضای اتاق هم، بیش‌تر آدم را یاد بیمارستان می‌انداخت تا اتاق خوابگاه رؤیاهای من. یک تخت دو طبقه‌ی چوبی با تشک‌های طبی را به پنجره‌ی پشتی اتاق چسبانده بودند. میزها و کمدهای کشویی و کتابخانه‌ها همگی به دیوار پیچ شده بودند تا امکان خلاقیت به‌خرج دادن در دکوراسیون داخلی وجود نداشته باشد. خبری از تهویه‌ی مطبوع هم که نبود.